



شهریار مندنی‌پور در ۲۶ بهمن ۱۳۲۵ در شیراز متولد شده است. نخستین مجموعه داستان او به نام "سایه‌های غار" در سال ۱۳۶۸ منتشر شد. سایر آثار او عبارتند از :

مجموعه داستان "هشتمین روز زمین"، ۱۳۷۱

مجموعه داستان "مومیا و غسل"، ۱۳۷۵

مجموعه داستان "ماه نیمروز"، ۱۳۷۶

داستان بلند "راز" برای نوجوانان، ۱۳۷۶

مجموعه داستان "شرق بنفشه"، ۱۳۷۷

رمان "دل دلدادگی"، ۱۳۷۷

\*\*\*\*\*

## شرق بنفشه

شهریار مندنی‌پور

«...حالا که دانسته‌ای رازی پنهان شده در سایه‌ی جمله‌هایی که می‌خوانی، حالا که نقطه نقطه این کلام را آشکار می‌کنی، شهد شراب مینو به کامت باشد؛ چرا که اگر در دایره‌ی قسمت، سهم تو را هم از جهان درد داده‌اند، رندی هم به جان شیدایت واسپرده‌اند تا کلمات پیش چشمانت خرقه بسوزانند. پس سبکباری کن و بخوان. در این کتاب رمزی بخوان به غیر این کتاب؛ من این رمز را از «ذبیح» و «ارغوان» آموختم. به روزی بارانی، بارانی ... نکته بودیم بیار، اما می‌بارید. چنان می‌بارید تا به استخوان‌های برهنه برسد و جان‌های لولی را مجموع کند. سرگشته‌ی «حافظیه»، به سنگ مرمر گور که بالای آن صفه‌ی بی‌معنا هم نیست، نگاه نینداختم. گفتم با آن گنبدی که بر تو ساخته‌اند، دوباره از آسمان و حسرت فرشتگان محرومت کرده‌اند ... توبه و تکرار دلشده‌ای است که ساختمان کتابخانه‌ی اینجا مثل هفتصد سال پیش است. نعمت اندوه است. آمدم و همین کتابی را که تو در دست داری از قفسه درآوردم. بختیاری گشودمش تا بخوانم. باران، خشکی و تشنگی مرا آرام می‌کند، خلل گل هنوز تمام نبسته‌ی تنم را پر می‌کند. مثل الهامی، ناگاه، دیدم که زیر بعضی از حرف‌های کلمه‌های کتاب نقطه‌ای گذاشته شده. نقطه‌ها به رنگی میانه‌ی بنفش و نیلی بودند. رنگی که فقط بنفشه‌ها می‌شناسند.

گمان کردم که کار یکی از بیکاره‌های تهی دل است که بیهوده به کتابخانه می‌آیند. ولی چرا؟ این زحمت، خیلی حوصله می‌خواست. بیرون، اشباح باران روی سروها و گنبد مسی گور می‌باریدند و خرقه‌پوش‌های شفاف کنار طاقنماها کز کرده بودند. حرف‌های نشانه شده را یکایک روی کاغذ نوشتم. چند، چند به هم چسباندم. گاهی، یکی را جدا کردم، به حرف پیشین چسباندم، اگر جلوه‌ی آشنایی نداد، فرقتش را به حرف پسین وصل کردم. ناگهان نامه آشکار شد. نوشته بود: «سلام ارغوان. خیلی دعا کرده‌ام که رمز مرا پیدا کنی. می‌خواستم یک نامه به دست پدوم ولی ترسیدم ببینند، از حافظیه بیرونم کنند یا به مأموری که اینجاها می‌گردد بگویند. هر وقت به کتابخانه آمده‌ای من به تو خیره بوده‌ام. تا در را باز کنی، ندیده می‌فهمم تو هستی. وقتی نور شیشه‌های رنگی در، روی شانه و روسری‌ات می‌افتد من دارم به تو نگاه می‌کنم. به غرفه‌ی پسرها نگاه نمی‌کنی که مرا ببینی. می‌روی به

قسمت دخترها. برگه‌دان‌ها را دیوار قسمت ما کرده‌اند، ولی نمی‌دانند پسرها از زیر آن‌ها کفش‌های دخترها را می‌بینند. آن کفش پای راست که رویش یک خراش است، مال توست. انگار از خار گل یا سیم خاردار یک خراش افتاده رویش. اسمم را هنوز نباید بنویسم. آن روز که «بوف کور» را از کتابدار می‌خواستی، صدایت را شنیدم. این کتابخانه بوف کور ندارد. من توی خانه داشتم. نفهمیدی چرا از فردای همان روز، یک کسی، عصرها، بغل در حافظیه، پنجاه شصت کتاب روی زمین چیده می‌فروشد، بوف کور هم دارد. چند روز گذشتی و اصلاً ندیدی. هر کس آمد خواست، گران گفتم. بعضی از کتاب‌هایم را خریدند. مجبور شدم تکه‌های جگرم را بفروشم که کسی شک نکند. روز هفتم بود که دیدی. برای شما ده تومان خانم. پول یک نخ سیگار «وینستون». با دقت بخوانیدش خانم. خیلی با دقت بخوانیدش خانم. حتی می‌خواستم بگویم با دقت خوب خیلی نگاهش کنید خانم. نگفتم. پیش خودم گفتم اگر ارغوان اهل باشد، اگر نیلوفری برای من داشته باشد، خودش می‌فهمد. ولی پشت من قوز در آورد بس که پشت آن بساط نشستیم.

حالا که این نقطه‌ها را می‌گذارم، دعا می‌کنم، از حافظ هم مدد می‌خواهم که نقطه‌های زیر حرف‌های بوف کور را فهمیده باشی که رمز بهت گفته باشد که این کتاب را بخوانی. نمی‌دانی چقدر آرزو دارم که یکبار با آن چشم‌هایت، به خاطر من به من نگاه کنی. یک گلدان گلی می‌شوم که نقش چشم‌هایت روی آن کشیده شده. می‌روم زیر خاک که هزار سال دیگر برسم دست آدمی که بدون ترس بتواند بگوید دوستت دارم. شازده کوچولو را امانت بگیر. صدای باران از بیرون نمی‌آید. شاید رندی را کرده بود. به پسرها نگاه کردم. کدامشان بود؟ نتوانستم بدانم. از غرقه‌ی دخترها، صدای پچ پچی می‌آمد. برگه‌دان‌ها، مثل پرده پنهانشان می‌کند. روی مخملي بنفشه‌ای را نمی‌توان نظر کرد، همدم رازنامه را.

شازده کوچولو را در قفسه‌ی ادبیات پیدا کردم. همان نقطه‌ها، همان رنگ، زیر کلمه‌هایش بودند. دوباره حرف‌ها را به هم چسباندم. من به باور عشق دیگران محتاجم. غبار متفرق تنم را بازگردانده، مجموع می‌کند ارواح تنم را. اگر مهر نوزید، می‌میرم باز و پراکنده می‌شوم به کوزه‌ها در سردابه‌های مخفی شراب. «سلام ارغوان. به پسرها نگاه کردی ولی مرا نشناختی. نمی‌دانی همه‌ی عصرها دورادور دنبال می‌آیم که برسی خانه‌ات. ترس نزدیک نمی‌آیم. نمی‌ترسم بگیرند، می‌ترسم طوری بشود که تو بترسی. از پنجره‌های خانه‌تان کدامشان مال اتاق توست. من همه‌ی آن پنجره‌های چوبی را که به شکل پنجره‌های خانه‌های قدیمی ایران بالایشان قوس دارند دوست دارم، چون بالاخره پشت یکی‌شان تو می‌خوابی. پنجره‌ها همان سیاره‌ی کوچکی است که رویش یک گل سرخ رویده، میان همه‌ی ستاره‌ها و معلوم نیست کدامشان است. ولی چرا نورچسب‌ها را از شیشه‌ها نمی‌کنید. حالا که بمباران نیست دیگر. اگر چسب‌های پنجره‌ی اتاق را بکنی، می‌توانم بفهمم توی کدام اتاق می‌خوابی. شب‌ها، نصف شب‌ها اگر درست به پنجره‌ی اتاق نگاه کنم، دعایم قبول می‌شود که خواب خوش بینی. بهت نمی‌آید که مثل بعضی از دخترها، طره‌ها را از زیر روسری بریزی روی پیشانی‌ات. پیشانی‌ات مثل ماه است که وقتی عصر باران آمده و ابرها رفته‌اند، درآمده. راز را روی ماه نگذار، همه می‌بینند.

کاشکی من در زمان یکی از پیغمبرها بودم. جلو پایش زانو می‌زدم و رازم را می‌گفتم. آدم‌ها حالا دوست دارند رازها را خوار و خفیف کنند. «بی بی عطری»، مادرم، یک چیزهایی حس کرده. مریض است ولی مدام از من می‌پرسد چه دردی دارم. دیشب، خواب بدی دیدم. توی کوچه‌ی باریک و تاریکی بودم مثل کوچه‌ی خودمان. آسمان سیاه بود. دیوارها آن قدر بلند بودند که سرشان پیدا نبود. بعد، صدای افتادن سنگ آمد. دویدم. سنگ می‌آمد. از پشت بام‌ها می‌آمد. سنگ‌ها می‌خوردند کف کوچه می‌ترکیدند. به سر و شانهم می‌خوردند. دیوارهای دو طرف کوچه به هم نزدیک می‌شدند. با دست‌های خون‌آلودم زور می‌زدم به دو طرف که آنها را از هم باز کنم، چرق چرق صدای حرکت دیوارها می‌آمد. صدای خنده و صدای سنگ می‌آمد. گیر کردم لای دو دیوار. داد زدم. دیوارهای دو طرف به هم چسبیدند.

کاشکی زودتر بهار بشود. بهارنارنج‌ها در بیابند. این کتابخانه سه تا «لیلی و مجنون» دارد. آن که چاپ سنگی است امانت بگیر. «گفتم: ای پیر! می‌بینی چه رویایی می‌بافد این جوان. همه‌شان همین طورند. دستشان به دانه‌ی گندم نمی‌رسد و آن وقت ... نشنید پیر. سایه شد در سایه‌ی نارنج. گفتم این جوان هم روشنایی فراقش خاموش می‌شود همین که کام بگیرد، وگرنه، من صاحب سایه خواهم شد. نوشته بود: «از بی بی عطری پرسیدم اگر توی خواب ببینم زیر پایمان دندان ریخته، همه جا، مثل دانه‌های شن، صدای شکستن‌شان بیاید هر قدمی که بر می‌داریم، یعنی چه. گفت شگون ندارد. من می‌ترسم ارغوان. چرا نورچسب‌های پنجره‌ی اتاق را نکنی. خیلی زیاد بود این خواهش من. من از ته شهر، از اتاقی که به کوچه پنجره ندارد می‌آیم. شما توی آن خانه‌ی بزرگ قشنگ‌تان اصلاً نمی‌فهمید یعنی چه. ساعت‌هایی که از خانه در می‌آیی بروی دانشکده، می‌دانم. آمدنا، دورادور مواظبت هستم ولی تو انگار نه انگار که این نامه‌ها را خوانده‌ای و می‌دانی. یکی از کتابدارها فهمیده که هر وقت تو می‌روی من پشت سرت راه می‌افتم. گفته اگر یک بار دیگر از این غلط‌ها بکنم کارتم را پاره می‌کند. حالا صبر می‌کنم، هفت دقیقه بعد از تو بیرون می‌آیم و می‌دوم تا نزدیکی‌هایت برسم.

کجا هست توی این دنیا بزرگ که من بتوانم بدون ترس، سیری نگاهت بکنم و بروم. بروم، همین طور با خیال صورتت بروم و نفهمم به بیابان رسیده‌ام. و توی بیابان زیر سایه‌ی کوچک یک ابر کوچک بنشینم. دیروز که آمدی از کنار قبر حافظ رد شدی، سایه‌ات افتاد روی پله‌های صفه‌ی قبر. وقتی دور شدی. زانو زدم دست کشیدم به جای سایه‌ات. ترس، کسی شک نمی‌کند. سر قبر حافظ زانو زیاد می‌زنند. هر که دیده باشد خیال می‌کند تربت جمع کرده‌ام.

«خیام» را بگیر. بعد از «لیلی و مجنون» توانستم اسمشان را پیدا کنم. از برگه‌ی سررسید کتاب‌ها که اسم امانت

گیرنده و تاریخ برگشت کتاب را بر آنها می‌نویسند، آسان شد مشکل. دو اسم در آن چند کتاب مشترک بود. «ذبیح الله مریخ»، «ارغوان سامان». بیشتر دلم می‌خواست ارغوان را ببینم. يك نظر دیدن دارد دختری که الهام چنین رمزی را به مردی برساند. يك نظر از آن گونه که ازل بود. به کمین نشستیم. هرگاه، دختری به حجره‌ی کتابدار می‌رفت تا کتابی تحویل بدهد، به آنجا می‌رفتم. «سلام. ببخش. لابد برای گرفتن رباعیات آمده‌ای و نبوده. ببخش. پهلوی خودم بود، چون این نامه ناتمام مانده بود. چون بی‌بی عطری مرد، رطوبت این خانه کشتش. آن قدر نحیف شده بود که از تنش يك کوزه هم در نمی‌آید. کاشکی مرا به جایش خاک می‌کردند. چه پیاله‌های قشنگی، چه گلدان‌های قشنگی می‌شود ساخت از گل. رنگ لعاب لازم ندارد. خودش رنگ دارد. رنگ خون دل، رنگ چشم‌های تو. رنگ گیلاس لب‌های تو. بی بی عطری می‌گفت بگو اگر کسی به دلت هست، بگو کجاست بروم خواستگاری. می‌گفتم تو با این پاهای علیت کجا می‌خواهی بروی. دنیا خیلی دور است از خانه‌ی ما. دیگر صبح‌ها نمی‌توانم دنبالت بیایم دانشکده.

صبح که بلند می‌شوم بساط چای آماده نیست و یاد می‌آید که بی‌بی نیستش. می‌روم قبرستان. حالا يك قبر کوچک دارم که کنارش صبر می‌کنم تا سبزه در بیاید و باهاش حرف می‌زنم. تو با کی نگفتنی‌هایت را می‌گویی؟ تازگی، يك «غزلیات شمس» چاپ امسال برای کتابخانه آمده. بگیرش. اگر خواستی، با همین رمز خودم برایم چیزی بنویس. هر چی به جز تسلیت، باقی بقایت. من، هیچ وقت کنار گوری حتا قدم هم سست نکرده‌ام. مرده‌ها در خاک تنها نیستند. به وصال درنگ بر وصال‌ها رسیده‌اند. وقتی فرصت کم است، بهتر آن که ناز نرگس‌های نزدیک بین و بی‌افق را خرید، سپرد به جوانی خرد خرد و راز ندیده که فقرش نمی‌گذارد تلخی شهود جسم را بر هزار و يك بستر بچشد. اما از نفس آن خام، سپیدی موهام، مو به مو به یاد سیاهی شیب می‌افتاد. روی زیبایی دیدم. پرسیدم: «خانم اسم شما ارغوان نیست؟» هنوز عطر حلول بیست سالگی را درهاله‌اش داشت. گفت: «نه.» گفتم: «ارغوان هستی، نمی‌دانی.» چون صدایش مثل غزلی بود، قافیه‌اش، ردیفش «اه». انگار که دیوانه‌ای باشم نگاهم کرد. گفتم: «نمی‌دانی، اگر بدانی هستی. رمزی به رویت لیخند می‌زند، آن وقت از شوق و شرم، مهتاب صورت ارغوانی می‌شود.» ریاضی می‌خواند. روی برگرداند از صدایم. گفتم: «آیه‌ای بخوان؛ آیه نیست این که گفته‌اند دو با دو می‌شود چهار. دو دست عاشق با دو دست معشوق می‌شود يك.» یکی از کتابدارهای این کتابخانه مدعی درویشی است. همه‌ی شعرهای دیوان را بهتر از من حفظ دارد. همیشه کت و شلوارهای گرانی هم به تن دارد. پرسیدم: «شما ذبیح الله مریخ را می‌شناسید؟» گفت: «عضو مزاحمی‌است. همین روزها اخراجش می‌کنم. حرمت آرامگاه خواجه را می‌شکنند این جوان‌های لاپالایی.» این درویش سبیل، همیشه از پایین پای گور می‌آید و می‌رود. دیگران را هم تشویق می‌کند که به احترام خواجه حافظ، هرگز از بالای سر او نروند. گفتم: «ممکن است ذبیح را به من نشان دهید؟» گفت: «لازم نیست شما دخالت کنید. اگر يك بار دست از پا خطا کند او را تحویل مأمورین مربوطه می‌دهم. آرامگاه خواجه جای این کثافت‌کاری نیست که پسری دنبال دختری باشد.» گفتم: «عالیجناب! شما امروز صبح صبحی زده‌اید؟!» گفت: «شوخی‌اش هم برای من چندش آور است آقا. بروید سرچاپتان، در کتابخانه نباید صحبت کنید.» گفتم: «پس این لکه‌های ارغوانی را پاک کنید از سینه‌ی پیراهن.» ناباور و حیرت‌خوار به دو لک تاز ه نگاه کرد. انگشت زد. هنوز نم داشتند. انگشتش را بو کشید. رنگش پرید. شتابان به خانه شتافت.

«ممنون که آمدی. خاک قبرستان کجا و کفش‌های شما کجا. هر چه خاک اوست عمر شما باشد. لابد حساب کرده‌ای اول صبح توی قبرستان، بالای يك قبر تازه‌ی فقیر، خودش است. اگر تا دیدمت جا نخورده بودم شاید نمی‌شناختیم. خوش آمدید سر سفره‌ی من. ولی دیر شده. خیلی خاک ریخته‌ایم روی چشم‌های پیرزن. چطور ببیند؟ شاید، چه می‌دانم، شاید صدا از خاک رد شود، صدایت را شنیده باشد. گل‌هایی را که آورده بودی برای بی‌بی نگذاشتم. آورده‌ام خانه. دارند پژمرده می‌شوند. بدم می‌آید از این دست‌های بی‌معجزه‌ام. با حرف‌های «اناکارینا» حرف‌هایی برایت جدا کرده بودم، همه شان را پاک کردم. اصلاً نمی‌خواهم دلسوزی‌ات را. آمدی چون بی‌بی مرده بود. بعد هم حرف‌های من با حرف‌های «آنا» نمی‌خواند. اینها با ریخت و پاش عشق را حرام می‌کنند. خواهش می‌کنم توی همین کتاب برایم چیزی بنویس. اصلاً بنویس چرا آمدی، چرا فقط گل را گذاشتی و رفتی زود. بعد، اگر حالا که من لو رفته‌ام باز هم می‌خواهی حرف‌هایم را بخوانی، «هشت کتاب» را بگیر. همین يك شعر نو توی این کتابخانه هست. اگر رمزی‌اش کنی قول می‌دهم هیچ وقت حسودی نکنم به آن نامزد پولدارت. گاهی که می‌آید در حافظیه دنبالت، من عزا می‌گیرم. تا نفس دارم دنبال ماشینش می‌دوم. از چهارراه به بعد خیلی تند می‌رانند. عقب می‌افتم. فقط می‌خواهم ببینم وقتی توی ماشین نشسته‌ای با او چطور هستی...» ... سرانجام ارغوان را دیدم. کم زیاد زیبا نبود. چشمانش، آن چشمانی را داشت که دزدانه به قدر عبور نسیمی سهم دو بنفشه، پرده را باز کرده به بیرون اندرونی نگاه می‌کنند. زیر و میان ابروها را بر نداشته بود؛ دو قوس کمانی از صدها سال پیش که محل وصلشان جای نهادن تیر است. نگاه خیره‌ی مرا که دید، به اخم ابروها در هم کشید. درست در واقعه‌ی نیکوی اتصالشان، چین عتاب افتاد. از خراشی که روی کفش‌هایش بود حدس زدم که اوست. بعد دیدم که هشت کتاب را پس داد. نباید به انتظار نشسته‌ای را آزد. کتاب را نگرفتم. نیم ساعت بعد جوانی بلند شد و کتاب را امانت گرفت. روز بعد آن را برگرداند. در آن به جز نقطه‌های خودش هیچ نشانه‌ای نبود. دختر سکوت کرده بود.

«پس چرا آمدی قبرستان؟ جای خوبی است برای ملاقات، نه؟ اگر بالای سر قبر بی‌بی روبروی هم بنشینیم، هیچ کس به ما شک نمی‌کند، نمی‌آید پیرسد شما چکاره‌ی همدیگر هستید. توقع ندارم خیلی نزدیک تو بنشینم. باهاله‌ی تو که مماس باشم برایم بس است. دوباره باید سرکار بروم. پس اندازم تمام شده. رنگ‌کار خوبی هستم. چند ماه پشت سر هم که کار کنم خرج پنج شش ماه را در می‌آورم. فقط عصرها اگر بتوانم بیایم اینجا. ممنون که چسب‌های شیشه‌ی پنجره‌ات را کندي. نصف شب‌ها، فکر بعضی‌ها مثل شاپره، پشت شیشه پر پر می‌زند. دیشب که آمدی کنار پنجره، ندیدی مرا توی تاریکی. ندیده می‌دیدمت. رفتی لبه‌ی تختت نشستتی. يك آینه هست روبروی تختت، يك قالی ابریشمی هم می‌بینم کف اتاقت. نشستتی يك طره از مویت را دور انگشت پیچیدی، بعد ولش کردی. طره پیچ افتاد، شد طناب دار شب‌پره. سایه‌ات آبی‌ست. آبی افتاد روی آبی رنگ اتاقت. بلند شدی رفتی آب بخوری.

صدای ریختن آب توی لیوان، نصف شبی پیچید توی شهر. برق برقی شریقی آب افتاد روی دیوارها. سرکشیدی. سفیدی زیر گلویت شد مهتاب. نصفه آب را آوردی توی اتاق. گذاشتی جلو آینه. خوابیدی. وقتی به پهلو می خوابی، رو به دیوار خواب، من به چشم‌هایم نجیب بودن را یاد دادم. فقط به فرص ماهت نگاه می‌کنم. سحر که شد، از پایین تخت خواب بلند می‌شوم و می‌روم. مگر چقدر سخت است چند تا نقطه گذاشتن توی کتابی؟ «دن کیشوت» را امانت بگیر. وجد و ترس پیدا شدن آنی میان این دو خام که من ندانم چیست، آسوده‌ام نمی‌گذاشت. یقین داشتم که از عهد هابیل و قابیل همیشه سایه‌ای از فراق فراق ازل مکرر شده. مکان‌ها و زمان‌ها حجابند. حرف‌ها و وصال‌ها حجابند و چهره‌ها و پیکرها. روزی دنبال ذبیح رفتم. ارغوان، دورها، خرامان از دانایی به تعقیبی بی‌آزار، والا بلندیش سرو، شیوهی پیکرش سر برکشان زیر روپوش، می‌رفت. ذبیح، به آن سوی خیابان دوید. دوید و دور که شد به این سو آمد. سر راه ارغوان ایستاد، کنار ایستاد، خیره ماند تا ارغوان بگذرد. باز دوید از عرض خیابان بگذرد. جیغ ترمز ماشین‌ها و بوق‌ها را نشنید. باز دورها به این سمت آمد. به جزی یک عطاری تکیه داد، دست در جیب که آمدن ارغوان را به سوی خود ببیند. هاله‌ای پر سیاوشان، حنا، سدر، زردچوبه ... کنارش بود. نزدیک شدن ارغوان را چندین بار آرمود، نفس نفس زنان و عرق نشسته ... ارغوان بی‌اعتنا به این پریدن‌های بام به بام، به خانه رسید. در را باز کرد و اما ... در باز کرد و اما رو گرداند به سمت راه آمده ... رو گرداند به راه آمده. ذبیح مزد دویدن‌ها را گرفت. سرخوش، راهی خانه‌اش شد.

کوچه پس‌کوچه‌های قدیمی شیراز، هنوز هم، به هوای دل‌کوچه پس‌کوچه‌های سحرگاه «ابواسحاق» به بهار، و پاییز «شجاع» خانه و پنجره‌های قدیمی دارند. تنگ و طولانی، پیچ‌های ترس محتسب خورده‌اند و باریک راه مستقیم عاشقانی که فرصت دیدارشان با هر قدم به سوی هم، کوتاه‌تر می‌شود. آه‌شان را نه باد برده، نه نسیم ... سالک! می‌توانی در این کوچه‌ها، جهت را از کف وانهی. ازدهای خود را گم کنی و آن سوی خم پیچی، معجزه‌ی خود را ببینی که می‌آیی می‌آیی و پسرچی‌های بی‌اعتنا به تو، بر دیوار فواره می‌زند.

خانه‌ی ذبیح کز و مژدی بود فشرده شده بین دو خانه‌ی دیگر. درون رفت. در بست. بعد، پشت دیوار بلند و نم‌کشیده‌ی حیاط، فریاد کشید: «ارغوان ...» سمت آسمان آبی شیراز. هفتصد سال پیش هم، دهانی تلخ صبحی، همین نزدیکی‌ها، سوی همین آسمان، «شاخ نبات» را نعره کشیده بود ... صدای خزشی آمد از حفره‌ی زیر تیرهای چوبی سقف خانه ... معشوق چنان می‌نماید که انگار سرگشتگی و وظیفه‌ی عاشق است و دیگران هم. ارغوان، هر روز از دانشکده‌ی ادبیات می‌آمد. وارد که می‌شد، نگاهی دزدانه به قسمت پسرها می‌انداخت. لبانش شکنج‌گزیده شدن از شرم داشتند. می‌نشست و کتابش را می‌خواند. گفتم: «خاتون! جام سرت را پر نکن از تذکره‌ی شاعرانی که دزدند.» گفتم: «آنها که مجبور می‌کنند مفاعیلین مفاعیلین حفظ کنی نباشان گورهای پوکند.» گفتم: «خاتون! نخوان قصیده‌ای که پیمان نشکسته است.» حیرت شد. روی گرداند. ندید کسی را پشت سر. دور، کنار در بودم. رنگارنگ از نوری که از شیشه‌های رنگی در بر من می‌تابید. اندکی هم سایه دار شده بودم. گفتم: «گوش کن صدای پای آب! آب بیاش در کوچه تا باز «خضر» درآید. کشتی سوراخ کند، کودکی بکشد، دیواری بر آورد و اما هیچ مپرس.» می‌شنید و وحشت زده به اطراف نگاه می‌کرد. دور نمی‌دیدم به خود که زمانی فکرهایشان را هم بخوانم. ترس هم دارد این امید. می‌میرم اگر باز در فکر عاشقی ریا بخوانم. گفتم: «خاتون! نقطه‌ای بگذار پای کلامی. خالی زیر لب حرفی. آواها برای طواف، نقطه‌ای می‌طلبند.» داس زلف را زیر روسری رانده بود...

بهار پیمان‌شکن سر رسیده بود. از عطرهايش در امان نیستم. ناگهان، خیالی، از سایه روشنی گریبانم را می‌گیرد. به دست‌هایم می‌گویم: چه فایده، چه فایده؟ وصال سمت ابد است و فراق سمت ازل. ولی برای من، در همه بسترهایی که خفته‌ام، گوهر یکدانه‌ای نبوده است. خاطر منیب می‌زند که با آن همه غوغای فراق، با آن همه زمزمه‌ی وصال، حجاب که افکنده می‌شد، هیچ کدام حوای من نبود. حالا که عشق ذبیح و ارغوان رنگ انار شیرین داده به غبار تنم، وحشت دارم. شکست آنها دورتر از همیشه پرتابم می‌کند به آینده و تا مغز استخوانم می‌رسد مرگ، این بار ...

«چکار می‌کنی؟ چکار می‌کنی؟ من می‌ترسم.»

ارغوان سکوت را شکست ولی فقط همین بیست و شش حرف را نشانه گذاشت در صفحه‌ای که دن کیشوت برای نجات عروسک نیک به عروسک شرور خیمه‌شب‌بازی حمله می‌کند. ذبیح در پاسخ او نوشت: «دیروز یک مار خانگی گرفتم. سال‌ها بود توی خانه‌مان بود. گاهی دیده بودمش. بزرگ است. انداختمش توی قفس یک قناری که خیلی وقت‌ها پیش داشتیم. دور میله‌های قفس را توری آهنی کشیدم. شب‌ها، تا نصف‌شب‌ها می‌نشیم، چشم در چشم مار. خیلی چیزها می‌داند ولی نمی‌خواهد بگوید. آخر ازش می‌فهمم. حتماً جفتی هم دارد. این را فهمیده‌ام ...» جمعه‌ی بعد از این، به فکر رسید که امروز حتماً همدیگر را خواهند دید. چون آسمان مصرفانه آبی بود. «حلاج» را دیدم. خرقة و تن شفاف، مستامستِ عطر گل‌های صحرايي که از «دروازه قرآن» به شیراز می‌آمدند، می‌رفت به سمت باغ‌های «قصر الدشت». چهار مرید همراهش بودند. اندکی رنگ ازرق داشت خرقة‌ی مریدها. دانه‌های بالدار افرا، با باد می‌رفتند به سوی درنگ حق. با باد می‌آمدند از درنگ حق. و گرده‌ی گل‌های بهاری را کسی در هوا نمی‌دید.

آنها را در قبرستان دیدم. دو طرف پشته‌ای نشسته بودند. ارغوان، سر را پایین انداخته بود، ذبیح سر انگشت بر خاک می‌کشید. قبر، سنگی نداشت. قطعه‌ای سیمانی، عمود، بالای آن در خاک نشانده بودند. از کنار آنها گذشتم و اسمی را که با رنگی سیاه روی سیمان نوشته شده بود خواندم. با خطی سرسری نوشته بودند: بی بی عطری ... کمی دورتر، پایین پای قبری با سنگ مرمر اعلا نشستم. گفتم: «هزار کلمه دارید، هزار حرف حرف که زیرشان نقطه است. برای شما طمع خام‌ها هزار و یک غنیمت است. زبان بیابید، زمان همان کهنه شدن عشق است، می‌گذرد.»



ذبیح به ارغوان نگاه کرد. ارغوان سر بالا کرد.

ذبیح به دور غروب نگاه کرد. آن سمت، کوه «استسقا» نه رنگی سبز داشت از بهار. بعضی می‌گویند که شکل مردی است که مرض استسقا دارد و آن قدر آب نوشیده که شکمش برآمده. بعضی می‌گویند شکل مادری است، خوابیده، زندگی نه ماهه‌ای در شکم دارد برای این شهر؛ اگر دریا بد. ذبیح و ارغوان هنوز ساکت بودند. گاهی چشم در چشم می‌شدند، مدتی. شاید با نگاه حرف می‌زدند. ارغوان، بعد سرخ می‌شد رویش. سر زیر می‌انداخت. خیلی طول کشید، به اندازه‌ی بر آمدن کوزه‌ای از خاک نگاری، که سرانجام لب‌های ذبیح به فد چند کلمه جنیدند. ارغوان هم کوتاه جواب داد. معلوم بود که هر دو از این وضع معذبند. هر از گاهی، اطرافشان را می‌پاییدند. انگار این کار تنها مفرشان بود. بر زمین بی بهار قبرستان، گورها یک رنگند. گفتم: «مرده‌ای بین شماست. یکی‌تان بلند شود کنار آن دیگری بنشیند.» تکان نخوردند. مطمئن بودم این حرف فکر مرا در ذهن می‌شنوند. ولی ... گفتم: «نترسید، کی به فکرش می‌رسد که بر سر قبر محل دیدار دو عاشق باشد ...» پس از دقیقه‌ای نگاهشان یک چشم شدن، ارغوان بلند شد. در باد، مانند پرچمی بود. در سیاهی چشم‌هایش برق نشاط نبود. گود افتاده بودند. صدای شیون می‌آمد از دور. کاش هیچ وقت در بهار بهار کسی نمی‌مرد ... ارغوان به ززمه حرفی گفت. ذبیح سر زیر انداخت. ارغوان به راه افتاد. تندتند رفت. غبار قبرستان بر او می‌وزید. ذبیح نگاه او می‌کرد. مویه بر او می‌وزید. پسرکی ژنده‌پوش روبرویم درآمد. یک قوطی حلبی دستش بود. پر از سیماب بود از آفتاب آفتاب. گفت: «قبر را بشویم؟» گفتم: «آبی بریز کف دست‌ها.» پرسید: «مگر این قبر مال مرده‌ی تو نیست؟ قبرش را بشویم؟» گفتم: «راست گفتم. بشوی ...» آب ریخت روی مرم. جزه‌ی غبار نشاط گرفته از آفتاب بهاری بلند شد. پسرک دستش را برای مزد پیش آورد. دست بردم به خاک پای گور. مشت کردم. مشت را کف دستش باز کردم. حیرتی و وحشتی به تلالوهای کف دستش نگاه کرد. گفت: «تقلبی است.» گفتم: «بله.» گفت: «نه ... این همه سنگین؟ تقلبی نیست.» گفتم: «نه.» مشتش را بست و دوید. قوطی اش را انداخت و دوید...

«چکار کنم؟ چکار کنم؟ نگهبان‌های حافظیه فهمیده‌اند. عصر، مجبوری بیرون، سر چهارراه منتظرت می‌مانم. خیلی دوست دارم وقتی از روبرو می‌آیی. حالا هر وقت اتافی را رنگ می‌زنم اول روی دیوارهایش، بزرگ با قلم می‌نویسم ارغوان، بعد با رنگ اسمت را قایم می‌کنم. پدرت هم انگار فهمیده توی کوچه‌تان می‌گردم. با نوکران می‌آید دم در. چپ چپ نگاه می‌کند. اگر نخواهی نمی‌آیم. ماشین نامزدت به نظرم یک دیو است. کاشکی شمشیر و نیزه داشتیم حمله می‌کردم بهش. خردش می‌کردم. به غرورتان برنخورد خانم که نشانی خانه را برایتان نوشتیم. ننوشتیم که بیایید. نوشتیم که خیالتان بیاید. اگر بیاید دور می‌نشینم. دورتر از توی قبرستان. نیایی، خیالم خیلی قوی شده ... «منطق الطیر» را بخوان.» با گرم شدن هوا، مسافران نوروزی شیراز ناپدید می‌شوند. نفوس بهارنارنج‌ها دود پیه‌سوز می‌شوند و خرقه‌پوش‌های شفاف زیر آب اینماها می‌خوابند تا پری‌وش‌ها بیایند. از پیرمردی که همیشه در طاق‌نمایی روبروی سرو قدیمی حافظیه می‌نشیند، فال می‌گیرد، پول می‌گیرد، فال خواستم. گفت: «نیت کن.» به دل گفتم: «گوهر یکدانه‌مان کو؟» دیوان را بوسید. ناخن راند لای آن. چشم بست و گفت: «ای خواجه حافظ شیرازی، تو کاشف هر رازی. من طالب یک فالم، تو را به شاخ نبات قسم ...» پیرمرد چهل سال پیش، عصری، با معشوقش، اینجا، قرار دارد. دختر را برادران غیور، همان عصر می‌کشتند دم در خانه. پیرمرد هنوز منتظر آمدن اوست. دیوان را با سر ناخن باز کرد. به دل خواند. سرخ شد. لرزید و کتاب را بست. بی‌حال، سرش را تکیه داد به آجر چهارصد سال پیش. با صدایی نزدیک گور گفت: «نمی‌خوانم. تا حالا نیامده بود. این فال را برای هیچ احدالناسی نمی‌خوانم. عهده کرده‌ام ...» گفتم: «پس فهمیده‌ای عاشق خیال خود بوده‌ای، نه او.» با تکان سر حاشا کرد. گفتم: «تو دیگر ریا نکن، عمری برایت نمانده.» چروک‌های صورتش مثل شیار یادگاری‌های کنده شده بر درخت درخت شدند. پرسید: «چه نیته‌ی کرده بودی؟» گفتم: «نیت یک سحرگاه دیگر.» راه افتادم. پشت سرم، بلند گفتم: «حکماً پیمان‌های زیادی شکسته‌ای؟» گفتم: «شراب هرکدامشان فقط یک مستی کوتاه بدخمار داشت.» بلند شد. سایه‌ی سرو از رویش رفته بود. دستش را با انگشتی برافراشته بالا برد. گفت: «اصلت تشنه نبوده، اگر بودی با همان اولی مست می‌شدی، تا ابدالآباد.» گفتم: «پس تو خودت چرا هزار فال گرفته‌ای، یک فال، یک غزل برای همیشه.» تهدید کنان انگشتش را روی هوا تکان می‌داد و فریاد کشان سر گرفت: «نماز شام غریبان چو گریه آغازم، به مویه‌های غریبانه ...» دور می‌شدم. مردمان دورش جمع می‌شدند. ... خرد ز پیری من کی حساب گیرد، که باز با صنمی ... دور دور می‌شدم و صدای جوان شده‌اش می‌آمد...

«من می‌ترسم چون نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم که نامه‌هایت را نخوانم. می‌ترسم چون نمی‌توانم این حرف‌ها را نشانه نگذارم. تو چطور مرا می‌شناسی. از دور؟ نه، این جور عاشق نمی‌شوند. از نزدیک من فقط دوبار ترا توی قبرستان دیده‌ام و بعضی وقت‌ها حس کرده‌ام یک کسی پشت سرم می‌آید. اصلاً نمی‌شناسم. فقط یک مقدار حرف نشانه شده از تو خوانده‌ام، به خط خودت هم نبوده. ما فقط با هم توی خیال بوده‌ایم. از کجا معلوم درست خیال کرده باشیم. این رسمش نیست به خدا. ترا به خدا تمامش کن. ترا به خدا دیگر برایم اسم کتاب ننویس. تو را به خدا اقلأ به خودت برس. رنگ زرده شده، زیر چشم‌هایت سیاه شده. من همه‌ی امتحان‌هایم را خراب کرده‌ام. منطق الطیر را برای امتحان باید می‌خواندم ولی نه فقط برای بعضی از حرف‌هایش که هیچی از کتاب نفهم ...» سه بار نوشته بود خداحافظ.

پس از این، نامه‌ها متقابل شد. برای این که کسی بو نبرد کتاب‌ها را زود به زود تحویل نمی‌دادند. گاهی هم بلافاصله پس از تحویل، عضو دیگری کتاب را امانت می‌گرفت و آن یکی مجبور می‌شد پانزده روز صبر کند تا به کتاب برسد. ... دوستم، همدمم مثل خودم دارد جنون می‌گیرد. سرش را می‌کوبد به میله‌های قفس تا می‌نشینم جلویش. بعد که می‌بیند فایده ندارد، زل می‌زند بهم. می‌گویم آره، به خودت بیچ. تمام تنم طلب شده، می‌سوزم. از تو می‌کوبد به جدار پوستم. تو هم بسوز. تا نگویی چکار کنم آزادت نمی‌کنم. از چشم‌هایش یک سرمای می‌آید توی خونم. آرام می‌شوم. خوابم می‌برد. این روزها تو همه جا همراه هستی. می‌بینی وقتی صاحب کار زور می‌گوید،

طاقت نمی‌آورم، چون تو می‌بینی، وقتی با مسافرهایی دیگر می‌چپیم توی مینی بوس، مثل گوسفند، تو داری نگاه می‌کنی. پیاده می‌روم همه جا. تو می‌بینی وقتی کوپن‌های بی‌بی را می‌فروشم، بردم بقیه‌شان را تحویل دادم. پنج‌شنبه ساعت چهار بیا برویم با هم قدم بزیم. برویم «باغ ارم». گاهی فقط می‌آیم بغل دستت، زود رد می‌شوم، کسی نمی‌فهمد. دو سه متر دورتر می‌آیم. می‌خواهم هر چی تو می‌بینی ببینم. ... «خیلی اشتباه کردی آن وقت که از کنارم رد شدی اسمم را صدا زدی. نگفتی یکی از روبرو می‌آید، می‌شنود. کار خطرناکی کردیم. اگر آشنایی مرا توی باغ ارم می‌دید، تو را هم که نمی‌دید، نمی‌گفت این دختر تنهایی اینجا چکار می‌کند. توی خانه به رفتارم شک کرده‌اند. ما از هم خیلی دوریم، حتی اگر کتاب «حسن و دل» را حفظ باشیم. می‌ترسم، گاهی انگار غیر از تو، یکی دیگر هم تعقیب می‌کند. یک سایه‌ای هست، بعضی وقت‌ها جاهایی می‌بینمش، انگار ناقص است. دلم گواهی بد می‌دهد، ولی حالا همه چیز برایم تازه شده. همه چیز را دوست دارم. دیشب یک گلدان قدیمی توی اتاقم داشتم، شکست. گریه کردم برایش. من هم دارم می‌سوزم. کف دست‌ها و پاهایم گر می‌گیرند، صورتم ... نه، تو عاشق نیستی وگرنه دلت نمی‌آمد این طور زندگی مثل بره‌ام را به هم بزنی. خدا از سرت نگذرد. خوب کاری کردی. دلم شده تو، ای نامرد. ... چرا پدرت مرا زد. می‌گفت، دیگر نمی‌آمدم توی کوچه‌تان. وقتی با نوکران نصف‌شبی مرا گرفتند، گفتم آقا من دختر شما را دوست دارم. می‌دانم او را به من نمی‌دهی ولی وظیفه‌ام است خواستگاری کنم. مرا زد. می‌خواست پلیس خبر کند، من فرار کردم. زشت است فرار. به پدرت بگو آقا وقتی می‌زنی توی گوش کسی، مدتی صورتش مور مور می‌کند. بعد درد خوب می‌شود ولی یک چیز می‌ماند. دیده نمی‌شود مثل جای انگشت‌ها، ولی همیشه می‌ماند ...» «چه صورت سنگی داری. دو تا از انگشت‌های بابا رگ به رگ شده‌اند. صبح و شب توی آب گرم مالششان می‌دهد. خیلی گیجی. اصلاً نفهمیده‌ای مدتی است صاحب دیو دنبالم نمی‌آید. تاراندمش. دیوش شیشه‌ی عمر نداشت فقط پول داشت. تو قشنگ بودی وقتی پا به دو گذاشتی. من ترسیده بودم. از پشت پرده می‌دیدمتان. خندیدم وقتی فرار کردی. زبل بودی. قشنگ بودی. به آنها گفتم نمی‌دانم تو کی هستی، هیچ وقت مزاحم من نبوده‌ای، به صلاح بود. ببخش که این طور گفتم.»

از خیابان‌های مملو از جان‌های ارزان می‌گریزم و به حافظیه پناه می‌آورم. شاد باش. تابستان، پری‌وش‌های بنفش در باغچه‌های حافظیه انگار برای صد سال، وقوع برق‌های بی‌رعد ابرهای بهاری هستند. بچه‌ها، مثل جفجه‌های ساقط، روی سنگ‌های صیقلی کنار پلکان سر می‌خورند. فقط جای سنجاقک‌ها خالی است. خیلی سال است که تابستان‌ها نمی‌آیند ... «بی بی عطری حتماً صدای پایمان را می‌شنود بالای سرش. ولی حتماً مدام می‌پرسد چرا با هم حرف نمی‌زنید. قبل از اینکه بیایی خیلی حرف‌ها توی ذهنم آماده کرده‌ام ولی تا می‌آیی همه‌شان مسخره می‌شوند. کاش ما بالاتر از زن و مردی بودیم. دیشب آمدی خانه‌ی ما. نشستیم. من دو زانو جلوت نشستم. مار چشم دیدن ما را با هم ندارد انگار. حمله می‌کرد به میله‌های قفس. نیش می‌زد به میله‌ها. دست دراز کردم طرف صورتت. زمین نلرزید. دست آوردم نزدیک‌تر. آن قدر نزدیک صورتت، نرسیده به صورتت، انگار دست کشیدم روی نسترن آتش. دستم را پس کشیدم. وقتی توی خواب هم دستم نجیبی‌اش را نگه می‌دارد، بیداری چه ترسی داری خانم» ... «چرا کف کوچه‌مان آن حرف را نوشتی؟ نگفتی آبروی مرا می‌بری؟ بابا صبح زود که بلند شد دید. حرف بدی به من زد. شاید او درست می‌گوید. من حتماً هستم همان که کسی بهم نظر پیدا کرده. مادرم می‌گوید همه‌ی حرف‌های مردها یک حرف است. حتی وقتی که می‌گویند یا می‌نویسند دوستت دارم، منظورشان یک چیز است. منظور تو از اینکه نوشته بودی چیست؟ با چه آبی قشنگی نوشته بودی. پدر روی نوشته‌ات یک رنگ سیاه زشت زد. رنگش تمام شد. یک کلمه مانده: قسمت. دیگر هیچ بهانه‌ای ندارم که بیرون بیایم. چقدر باید دروغ بگویم. با این همه دروغ و تظاهر پس چي می‌ماند. حالا همه جا همراه می‌آید بابا. مواظب باش. توانسته‌ام راضی‌اش کنم که بیایم از کتابخانه کتاب بگیرم. دم در حافظیه توی ماشین می‌نشیند تا زود بر گردم. چرا آن حرف را نوشتی؟» ... «روی دیوارهای کوچه‌تان جا نبود. اگر هم بود لابلای شعارهای انقلاب، خط بی‌قدرمن چي هست، یا چطور می‌شناختیش؟ برای راحتی خیال مادرت من هر فکر مردانه‌ای را توی سرم می‌کشم. ولی باز همه جا می‌نویسم دوستت دارم. همین جاها یک جایی باید برای ما باشد که دروغی نباشیم. دلم می‌خواهد بزرگ‌ترین عاشق روی زمین باشم. یادم بده. کارهای قشنگ هم یادم بده. مار توی قفس سلام می‌رساند. خداحافظ ...». بیشتر رمان‌های کتابخانه‌ی حافظیه را بعضی عضوها برده‌اند. یک زمانی «مندی پور» نامی، ساده لوح، برای این کتابخانه‌ها رمان خریده بود. ذبیح و ارغوان همان چندتایی باقی‌مانده را نقطه گذاشتند. این حرف‌های خام شیرین، شور عرق وصال می‌شوند و بعد ... نمی‌دانم؛ چه می‌دانم، شاید هم گوهر یکدانه‌ی ای است برای وصال ابد ... دو عاشق، «خمسه‌ی نظامی» را نقطه گذاشتند. «غزلیات شمس» را هم و در آخر نوبت رسید به کتاب «بار هستی» ... بعد کتاب‌ها را دوباره گرفتند. نقطه‌ها را پاک کردند. نشانه‌های تازه گذاشتند و رسیدند به دیوان‌های حافظ؛ ده‌ها روایت است، هر کس با ظن خود، مکرر، مکرر. دلم نمی‌خواست این طور شود. دلم می‌گیرد هر بار، بار. در آن زمان اگر دل می‌دانست، یک غزل بیشتر نمی‌سرود. از فالگیر فال دیگری خواستم. کنار گور نشسته بود. دیوان را باز کرد و بست. همان فال آمده بود. وحشت‌زده مرا نگاه کرد. دست پیش آورد می‌خواست صورتم را لمس کند. عقب کشیدم. گفتم: «تو چرا مویت را رها نکردی، خرقه نبوشیدی؟ آب منتظرت است. خاک منتظرت است. هزار بار فال گرفتی و اگر فهمیدی نگفتی به آنها که فالشان را گرفتی.» عریبه کشید: «با دومی دورتر شدی، با سومی دورتر شدی، همین طور عشق حرام کردی و دورتر شدی ...» گفتم: «می‌دانم. امید دورترم کرد. ولی چه می‌دانی؟ شاید ابد دور زده باشد، از آن سو رسیده باشد به ازل. دور که می‌شویم از این سمت، نزدیک می‌شویم از آن سمت.»

ارغوان، جلو در حافظیه منتظر پدرش ایستاده بود. نیامد پیرمرد. دختر به راه زد. ذبیح سر چهارراه ایستاده بود. هر روز عصر آنجا ایستاده بود. امیدش سبز می‌شد، زرد می‌شد و می‌سوخت. هر روز، از آن ساعتی که می‌گویند چهار است تا آن زمانی که می‌گویند هفت. ارغوان، بی هیچ توضیحی، یکباره، یک ماه بیشتر به کتابخانه نیامده بود. نمی‌دانم چه پیش آمده بود بین آنها. در آن قبرستان نامحرم. ارغوان لاغر آمده بود، بی خطی بر چشم یا سرخی مصنوعی بر لب آمده بود. ذبیح را، دست‌ها بالا برده، وسط پیاده‌رو که دید، خشکش زد. چند نفری از آن سمت می‌آمدند. ایستادند. دهان ذبیح به فریادهایی بی‌صدا باز و بسته می‌شد. او را، چرخان چرخان که دیدند، خندیدند

مردمان. خم شد. پریشان شد موی بلندش. خمیده، تابي داد به گردن و تنه. و دیگر بعد وسط خیابان، آن قدر تند می‌چرخید بر دایره‌ی دایره‌ی همیشگی که پاهایش دیده نمی‌شدند. ماشین‌های هزار و نهصد و نود و چهار بوق می‌زدند. قورباغه‌اند، و ذبیح در هر آن، هم خمیده بود، هم راست قامت. کفش‌هایش پرت شدند دور و فاصله داشت پاهایش از آسفالت. کتاب از دست ارغوان افتاد. کف دست‌ها را به سوی دهان برد. روح دفی در هوا بود، و در پرواز بود دانه‌های رخشان عرق از چهره‌ی ذبیح. به زانو افتاد. تنه‌اش آونگ شد، آونگ و دوار از چپ، مانند گرداب‌ها. وای ناله‌ای از دهان ارغوان درآمد وقتی ذبیح را مردمان روی دست به پیاده رو آوردند. مدهوش، نفس نفس و تب سوز. «دیوانه است. دیوانه است.» هممه بود و نگاه کنجکاو اذهان اهل عشق ندیده. ذبیح را کف پیاده رو خواباندند. «دیوانه است، دیوانه ...» کف به دهانش بسته شده بود. ارغوان نیامد درون حلقه‌ی تنان که بسته می‌شد گرد ذبیح. دست‌هایش، شاید باید پس می‌زدند مردمان را. چیغ کاش می‌شد کشید. «دیوانه است، دیوانه است.» دهان‌های عشق نچسبیده، وراچند. ذبیح چشم باز کرد، نگاهش ارغوان را می‌جست میان تنان، و دختر دور می‌شد، گریان گریان. بر سر گور باز گشتم. سروها و نارنج‌ها، پاییزها، تیره‌تر می‌شوند. چیزی کم است. چیزی که وقتی آسمان آبری می‌شود و نمی‌بارد نمی‌بارد، نبودش بیشتر احساس می‌شود. بادهای تند پاییزی شیراز می‌وزند. پنجه‌ی برگ چناری، روی سنگ مرمر گور می‌افتد. باد می‌کشاندش و چنگال‌های خشکیده روی خط برجسته‌ی شعر گور کشیده می‌شوند. صدایش، صدای ترک خوردن استخوان است زیر خاک ... به سرو گفتم: «تو غول شده‌ای ولی توی غزل، باریک و به قاعده مانده‌ای.» ... گفتم: «کاش هنوز حافظیه مصلا بود، اطرافش کشتزار بود. دامنه‌ی کوه نزدیک، تاکستان بود. حالا، همه جا خانه و خیابان است. دختران بر پیاده رو، مردان پیر بر پیاده رو و ریشه‌های گندم و تاک زیر آسفالت.» ... «تقصیر احمقی من بود. معلوم بود که گیر می‌افتیم. چرا پدرت مرا بخشید؟ زندان می‌مردم تمام می‌شد. چقدر بچه‌ایم برای این دنیا. کاشکی توانسته بودیم دورتر از پلیس راه شیراز برویم. حالا باور کردی که هیچ جا نداریم. دارم می‌سوزم. دیروز که زیر رنگ اتاقی را می‌زدم سعی کردم چشم‌های تو را بکشم. صاحبخانه آمد و داد و فریاد راه انداخت. سطل رنگ را انداختم روی سرش و بیرون آمدم. چکار کنم؟ دیوانه نیستم. چکار کنم؟ «تذکره‌الاولیاء» را بگیر. برایم بنویس. چون من می‌ترسم. یکی مدام توی ذهنم می‌گوید که عشق‌ها به محض وصال مرده‌اند. عشق تو چی؟ چکار باید بکنیم که عشق‌مان همین طور بماند؟ جفت مار را هم گرفتم. هر دو در قفس به هم پیچیده‌اند. گوشت حسابی به خوردشان می‌دهم. خانه مان خیلی موش دارد و من دو تله دارم. می‌سوزم از تو و می‌ترسم از خودم و مارها خاموشند. چیزی بروز نمی‌دهند، هیچ الهامی برای نجات ما نمی‌دهند.» به دلهره اگر بیفتم، سایه مان تاریک‌تر می‌شود. ارغوان تذکره‌الاولیاء را امانت گرفت ولی نه هفته‌ی بعد و نه هفته‌ی دیگر از این، به کتابخانه نیامد. ذبیح هم سر چهارراه حافظیه نمی‌ایستاد. آنها را گم کردم. شاید راه دیگری برای تماس و دیدار پیدا کرده بودند. یا ... در خانه‌ی ذبیح می‌رفتم. بیرون نمی‌آمد، یا اگر هر از گاهی می‌آمد، من نبودم. نمی‌توانم ساعت‌ها جایی منتظر بایستم. باد روانه‌ام می‌کند. یاد، به مکانی دیگر حولم می‌دهد بی آن که بخواهم. کتاب‌های زیادی را در کتابخانه ورق زدم. هیچ نشان تازه‌ای بر آنها نبود و مارها در یادم، هر یک، موشی را بلعیده، با تورمی در میانه‌ی تن، به هم می‌پیچند. زمانی یکی از آنها در دنده‌های برهنه‌ام چنبره زده بود. گفتم: «هر دو سرمایه تن داریم. یگانه نیستیم اما. فلس‌های تو گرمای هیچ تنی را هدیه نگرفته‌اند جز آن گاه که بلعیده‌ای.» و ناگهان فهمیدم که آن مارها، چرا در قفس نگهداری می‌شوند. سایه‌ام تاریک‌تر شد. در خانه‌ی ارغوان، به انتظار او ایستادم. پنجره‌اش را شناختم، تنها پنجره‌ای که نوار چسب بر آن نبود. نباید تو بروم. امان ندارم بروم بروم به خلوت دیگران. شامگاهی، شب او را پشت پنجره دیدم. فریاد زدم: «مارها را منتظر بگذار. آنها نه برای فراقند نه برای وصال. عشق مرده بهتر است از بی عشقی.» صد بار فریاد زدم. اگر او می‌شنید فریاد بی‌صدای مرا، من از او هیچ نمی‌شنیدم. به در خانه‌ی ذبیح رفتم. باران گرفت. همان فریاد را باز تکرار کردم و ترسیدم که شاید مارها را از خواب سردشان بیدار کرده باشم. گفتم: «خدا! خدا! مارها در قفس به خواب بر. نمی‌دانم این طور چه می‌شود. یکی‌شان یار عشق، یکی‌شان دشمن عشق ...» در زدم. ذبیح، نحیف در را باز کرد: سر تراشیده، زیر یک چشمش سیاه. تحقیر شده و شکسته. گفتم: «دنبال جفتی مار می‌گردم. شنیده‌ام شما مار دارید.» کف گشودم جلو رویش. تالو زر هیچ انعکاسی در چشم‌هایش نداشت. گفتم: «تقدیر دو یار را می‌خواهم ببرم بپاشم توی باغچه‌ی حافظیه، قوت بنفشه‌ها. فراق برای شما، مرگ برای آنها. گل می‌دهند، بروید ببینید. دلتان آرام می‌شود.» آب باران از شقیقه‌هایش جاری بود. گفت: «خرچین پدرش هستی؟ یا آمده‌ای مرا ببری؟» گفتم: «پس‌رک خام! فراق آن روی وصال است. مرگ آن روی عشق نیست.» گفت: «برو بگو من او را می‌برم. دیگر نه به خاطر این که نمی‌گذاری به هم برسیم. برای عشق خودمان. شما نمی‌فهمید این را. ما باید برویم.» و در را بست. من هیچ نیرویی ندارم در برابر درهایی که بسته می‌شوند. نباید به زور حتا گرهی به خیر بگشایم چون تنان باید خود، مختاری کنند تا تن باشند. فکر داد زدم: «عشق نیست اگر زندگی‌اش را نخواهی. برای خودت می‌خواهی. پس عشق نیست. عاشق خودی ... صدایی از دور می‌شنیدم. شنیده بود فریاد بی‌صدایم را و داشت جواب می‌داد. گوش‌هایم را با دو دست بستم که بشنوم زمزمه‌ی فریادش را. دور بود، ولی شنیدم کلمه‌هایی را: «خودش می‌خواهد، خودش می‌خواهد...»

خدا را شکر که حاضر و مجموع می‌شدم اما نمی‌خواستم به این بها. به حافظیه بازگشتم. به بنفشه‌ها گفتم: «شما چه می‌گویید؟ چه کنم؟» زمستانی، خیلی‌هاشان گل نداده بودند هنوز. نمی‌شنیدند. یکی با پیشانی بنفش و دو چشم زرد گفت: «هیچ وقت ما را روی گور عاشقی نگذاشته‌اند. همیشه گل‌های سرخ، مریم‌ها، مریم‌ها، شاخه‌های مورد ...» کنار گور نشستیم. باران هنوز می‌بارید. مثل دویست سال پیش، مثل پانصد سال پیش. گفتم: «اگر ذبیح به تنهایی دست به مار بسپارد باز چیزی باقی می‌ماند. وگرنه ...» صدای دف می‌آمد: از سمت کوه، از لابلای نارنج‌ها، از زیر سنگ مرمر گور. گفتم: قلبت می‌زند گور؟! خرقة‌بوشی مشرف رنگ شده، پاکشان و خسته می‌رفت زیر باران. با هر قطره باران، ذره‌ایش پاک می‌شد. گفتم: فردا روز، باز درهای اینجا باز می‌شوند. مردم می‌آیند. زوج تازه ازدواج کرده معمولاً می‌آیند. ولی بیهوده‌اند. زن، با پوست و روی شکفته، هاله‌ی سبکباری در چشم‌ها، لیخند به لب، کنار گور می‌ایستند و مرد پایین پله‌ها از او عکس می‌گیرد. تا بعدها در شهر خودشان ماه غسل‌شان را به یاد بیاورند، یا شاید فراموش کنند با همین عکس ... و همچنان به دامن حرف‌های این کتاب نقطه می‌گذارم و رمز می‌چینم برای تو. بود که دلت اندکی مشغول دو سه حرف عشق گردد. پس خوشا بر من اگر تو

جمله‌های این «تذکره‌الاولیاء» را که می‌خوانی، همراهشان حرف‌های رمز را هم بچینی. پروا نکن. اگر اولیا ذکر دارند تو هم ذکر خودی و زمانی نقطه رمز بر کتابی دیگر می‌گذاری. روزی شاید من و تو، در حافظیه یا در خیابانی از کنار هم بگذریم و شناسیم همدیگر را. افسوس ... اما لابلای سکون سروها و ستون‌ها گام بردار به نیت آن که عشق تو را به دیده‌ی حیرت و حسرت بنگرند بی‌عشقان دل خشک و خشک جامه، در باران، که گو باراد و باراد ... سر برداشتم از خواب. گذشته بود زمانی که شما می‌گویید يك شبانه‌روز. بیدارم کرد صدای پاهای ارغوان.

آرام، از کنار گور گذشت: بی‌اعتنا به مریدی گران‌جان که کنار سنگ مرمر گور نشسته بود و نیاز می‌طلبید. خواب‌زده، حسرتی دوش وقت سحری به مرید گفتم: «مرادت نمی‌دهد این سنگ. از آن که باید نیاز بطلب که این سنگ جامی شود زیر این باران، اگر نه برو به خانه‌ات.» و رفتم به دنبال ارغوان. ناشناسی، به کتابخانه، کتاب «تولدی دیگر» را هدیه داده بود. ارغوان آن را امانت گرفت و رفت. مرید نرفته بود. پیشانی بر سنگ گذاشته بود. گفتم: «مرادت نمی‌دهد این سنگ، وگرنه خودش نیاز می‌طلبید به پیکر تو دربیاید چون رشک آن مشت خاک ازل را دارد. برو که خودت مرادی.» نرفت. دلم گرفت. غمگین‌تر از خودش کنارش نشستم. نگهبان‌های حافظیه، شامگاه بیرون می‌کنند هر که این جاست. ولی سایه را باور ندارند. نماز شام غریبان پنهان می‌کند از چشم‌شان تن را. سایه می‌ماند به سجود. سایه‌ی بت‌های لاله لاله عباسی می‌پندارم.

صبح، به در خانه‌ی ذبیح رفتم. هنوز در خانه بود. صدای نفس مارها را می‌شنیدم. هر چه صبر کردم بیرون نیامد. ذبیح، دلی را که تازه تپش آغاز کرده، دشمن است نگرانی. پروا نکردم. دیر باز آمدم. وقت خواب آدم‌ها شد. بی‌عشقان خفتند؛ سیرسیرک‌ها نه، سرو و غوغای پادشاهی هم نه. خرقه‌پوش‌ها رو به ماه بی‌میخانه شیون می‌کشیدند. روز، ارغوان آمد و کتاب را پس آورد. پیرزنی همراهش بود. ملازم، یا نگهبان. تا رفتند، کتاب را گرفتم و باز کردم. رمز داشت. نقطه‌ها با حوصله نهاده شده بودند. نوشته بود: «مطمئن می‌ماری ما را آن قدر کف‌ری هستند که رحم نمی‌کنند؟ مطمئن می‌کنی که چاره‌ی دیگری نداریم. من هم دارم می‌سوزم. يك موقعی بالاخره تسلیم می‌شویم و دیگر باید تمام شدن را تماشا کنیم. طاقت ندارم خراب شدن این چیز فشنگی را که ساخته‌ایم بینم. راه همین است. تنهایی نمی‌آیم خانه‌ات. پنج‌شنبه بعدازظهر قرارمان همین جا. پیرزن را دست به سر می‌کنم. قدم به قدم با هم می‌رویم. خوب است که يك بار هم ما را با هم ببینند.»

تصور آن چه می‌خواستند ساده بود. می‌دیدم که در قفس باز می‌شود. دو مار به هم پیچیده سر بالا می‌آوردند و دو دست، آرام به سمت آن به هم تافتگی سرد می‌روند. در آستانه‌ی در کوچک قفس با هم مماس می‌شوند و با حس ابدی این تماس که ترس‌ها را به غارها باز می‌راند، دو شعاع نزدیک به هم، مثل دو تیغه، می‌درخشند و فرود می‌آیند. «امیر تیمور» را در باغ «دلگشا» دیدم. با همان پای لنگ، لعنت گویان، مورچه‌ها را لگد می‌کرد. ماه که «خدای خانه» ندارد، طلوع کرد. تا سحرگاه، درویشانی زلال تن که آمده بودند خرقه گرو بگذارند، در میخانه غوغا می‌کردند. از میخانه فقط حفره‌ای مانده در هوا، نزدیک باغ دلگشا. دود پیه سوزهایش، سیاهی مخملی بنفشه‌های شیراز شده. صبح، ذبیح آمد. به طرز مایوسی تلاش کرده بود آراسته و جوان باشد. خرد و خمیر و خراب، پیر شده بود. «تولدی دیگر» را گرفت و رفت در سایه‌ی سروی نشست. رمز گشود و خواند. از روح خنده‌ای که گوشه‌ی لبانش چین انداخت و پرید، رو برگرداندم. حتماً جایی یکدیگر را دیده بودند و قرار این کتاب آخرین را گذاشته بودند. حرف‌های دیگری هم لابد گفته‌اند با هم. دختر، حتماً عاشقش را که پس از فرار ناکامشان کوفته شده بوده، تسلاها داده. دور از چشم من و اعیار. شاید در قبرستان بوده که یکی‌شان چاره‌ی آخرین بی‌خرد اما عاشقانه را پیشنهاد داده. گفتم: «عشقی که در گورستان سخن بگوید، پایانی جز این تلقین نخواهد کرد.» خیلی‌ها ماجرای ذبیح را می‌دانستند. او را از حافظیه بیرون انداختند. این حقارت را می‌خواست، تا جان بگیرد. گویه‌های مرا گمانم نشنید، چون هیچ پاسخی در فکرهايش نبود. عیش گرد آمدن غبار و جانم را منقض می‌کردند.

مرید باز آمده بود. گلاب آورده بود. از پیرمرد فال خواست. پیرمرد گفت: «دیگر فال نمی‌گیرم.» دیوانش را به مرید بخشید. مرید گلاب بر سنگ گور می‌ریخت، می‌شستش. کف دست کاسه کردم، گفتم: «جرعه‌ای هم به من بده.» نداد. گفتم: «به نیت آن که به زیر آن سنگ است هم، جرعه‌ای حرامم نمی‌کنی.» خندید. خندیدم. گفتم: «حیف گلاب.» رگ‌های گردنش بیرون زدند. گفت: «گم شو!» گفتم: «حیف آب.» گفت: «گم شو!» دست مشت کرد. پیرمرد فالگیر می‌خندید. مرید حمله آورد. حریف کوردل نیستیم ما. کور می‌گوید، بینا دفاع می‌کنیم. حریف نیستیم. عقب نشستیم. از پله‌ها فرو افتادم. مردمان می‌خندیدند. پیرمرد دست دراز کرد تا بگیرم و بلند شدم. گفتم حیف دست تو، حیف گلاب. چطور بلند شوم وقتی نمی‌توانم دو خام را از غرور و نجات مرگ نجات دهم ... و مارها را دیدم. به سایه‌ی سرو رفتم. سایه‌ی سرو سرو در زمستان گرم‌تر از تن من است. دیدم مارها، آرام، با هم از در باز قفس بیرون می‌خزند. از روی دو دست افتاده کنار هم، شاید مماس، می‌گذرند. دو جفت چشم سرد سرد خیره‌ام شدند. دو دست پیش بردم. گردن عقب کشیدند. پیش‌تر بردم. بوی زهرشان مشام می‌آورد. سردی زهرشان را اما حس نمی‌کردم. چشم بستم، حالا، فردای حالا بود که شد.

دور از چشم نگهبان‌ها، ذبیح آمده بود، پشت نارنج‌ها دور از صفه‌ی گور نشسته بود. ابر بود. گفتم: «تا قلبش سر سوزنی زهر بچشد، دیگر نمی‌بینی.» چشم گرداند تا ببینم. ندید. کنار گور بودم. در ذهن گفتم: «برای همیشه می‌بینمش.» گفتم: «او هم ترا نمی‌بیند. نارنگ می‌شوید، محو می‌شوید.» گفت: «اگر بخواهیم، از ته دل اگر بخواهیم، محو نمی‌شویم.» نزدیک رفتم. گفتم: «نه نعمت فراق برایتان می‌ماند نه امید وصال. مرگ به شما می‌خندد. چشم همه را می‌بوسد دست همه را می‌گیرد و به آنان که دعوتش می‌کنند می‌خندد.» خندید. کنارش رسیدم. گفتم: «دست مرا بگیر.» پوزخند زد. گفتم: «به دستم دست بزن.» گرمای سر انگشتانش را بر پشت دستم حس کردم. وحشت زده دست پس کشید. گفتم: «ترس دارد؟ نه؟» رفتم دورتر. کسی را نباید بترسانم بترسانم. ترس حقیر می‌کند. اگر حقیر کنی کفر ورزیده‌ای. و مارها را دیدم. پیچیده به هم، چشم در چشم. صدای قدم‌های



آمدن ارغوان ارغوان را می‌شنیدم. دور بود. هنوز در خیابان بود. طلب بود، گریزان از طلب بود. ذبیح چشم دوخته بود به بنفشه‌ها و چشم بنفشه‌ها خیره بود به افق کوتاه و نزدیکشان. بعد با هاله‌ای از عطر محبوبه‌ها، ارغوان روی روی ذبیح ایستاده بود. خیس از بارانی که در راه بر او باریده بود و بر ما نباریده بود. چشم در چشم چهار آینه‌ی کوچک مقابل هم ... ذبیح پریده رنگ، گفت: «برویم؟» ارغوان گفت: «برویم.» ابر نمی‌بارید. گفتم با خود، که حکمتی است لابد که غم عاشقان نباید خورد.

صدای دف می‌آمد و می‌آمد. از جا بلند شد ذبیح. شانه به شانه سمت گور راه افتادند. از کنار باغچه‌ای که روح شب‌بوهایی بهار از خاکش فواره فواره می‌زد، گذشتند. بازوهایشان به هم ساییده شد. اما دیگر نمی‌فهمیدند. ارغوان گفت: «آن روز، توی خیابان که حالت بد شد، بیهوش شدم، ببخش که رفتم.» ذبیح گفت: «تو ببخش که توی بوف کور نشانه گذاشتم. راحت زندگی‌ات را داشتی.» ارغوان گفت: «پشیمان نیستم. تو چی؟» ذبیح خنده‌ای جوابش داد. هر دو، کنار هم، سر زانو‌ها، کنار گور نشستند. ذبیح گفت: «ای خواجه! تو تنها کسی هستی که ما با او خداحافظی می‌کنیم. تو می‌فهمی چرا می‌خواهیم برویم.» عجب طنزی! ... گفتم: «ای سرو! تو که عبوسی، پس بنفشه‌ها، شما بخندید.» خنده‌ی بنفشه را سه کس می‌شنود. عاشق، کودک و ملک ... آن دو روی پله‌ی صفه‌ی گور نشستند. دور شدم. دورتر رفتم. بیش از این محرم نبودم. گفتم: «بگوید. آن قدر حرف هست برای گفتن، آن قدر که حوصله‌ی مرگ سر برود و مارها پوست بیندازند.» آنها بی‌اعتنا به نگاه‌های تعجب، نگاه‌های شماتت و نگاه‌های حسرت، آرام آرام سخن می‌گفتند. چشم برگرداندم از آنها. فالگیر، خیره نگاه می‌کرد. گفتم محو هم، رفتن را فراموش کردند و به فالگیر گفتم: «شادمانی می‌دانی؟» خندید. خنده شادمانی نیست. بی‌گوهر یکدانه هیچ شادمانی نیست. اما انگار این جوانک ساده‌دل، بی‌آنکه به شهود جسم رسیده باشد، یافته قره‌العین خود را. گفتم: «می‌بینی سرو؟ عطشانند و نمی‌نوشند. گمان نکنم تو با این ریشه‌های عمیق کنده‌ات هم بفهمی چرا. من می‌فهم که عشق‌ها در خیال ساختن و وصل پرده افکنند از تک‌تکشان ...» گفتم: «خوشا که گرم گو و گفت شده‌اند، نمی‌روند.» روی گرداندم سمت پله‌های گور. نبودند. صیحه کشیدم. تند، مور و روح برگ‌های پاییزی را لگدکنان دویدم. نه میان باغچه‌های بنفشه بودند، نه پشت دیوارهای حافظیه، و نه در کوچه‌ی قدیمی ایام و ابر می‌بارید...

حال، دیگر که به صفحه‌های آخر این کتاب مستطاب «تذکره‌الاولیاء» رسیده‌ام، رمز را هم باید تمام کنم. وگرنه حرفی شاید کم آورم و می‌ترسم همان یوسف من باشد. نسیم شامگاهی برای تنهایی می‌وزد. دف در سنگ برای تنهایی می‌کوبد و روح تاك، برای تنهایی سماع کندش را به سوی آسمان می‌پیچد. همه‌ی اینها هست و هست، و گلابه‌ای نیست جز این که چرا غم و ملک، با هم، بعضی را برمی‌گزینند، در فراق فراق و وصال مدام...

پایان

شیراز 6/73

شیراز ۷۴/۷

برگرفته از [www.sokhan.com](http://www.sokhan.com)